

## یادداشت

تاریخ: ماه ۱۳۵۶ شماره: ۱۳۵

خواجه گرامی! مفتخرم که درود و تبریک نایبی که از راه شما به ما رسید، به ما رسید. ترسیم صورت بچه‌ها را بشویم. گفت: ... خوردی آمدی راهیمایی! گفتیم: خودت خوردی که در خانه نشست و می‌ترسی. اصلاً آن‌هایی که در خانه نشسته‌اند، نمی‌خواهد برای من دلسوزی کنند.

وقتی آیت‌الله خامنه‌ای در ایرانشهر تبعید بودند، حاج آقا با گروهی از مبارزان قدیمی و دوستانشان به دیدن تبعیدی‌ها و از جمله ایشان می‌رفتند. تصمیم گرفتیم همه زیر آلتیم را برای ایشان بفروسم تا در راه مبارزه خرج کنند. آقا هم در جواب، نامه‌ای نوشتند که هنوز نامه را دارم. بعد از ۲۷ سال هم در حاشیه همان نامه، یادداشت کوتاه تازهای نوشتند که همان دیدگاه را تکرار و تأیید فرمودند. ایشان دو سه نوبت در دوران رهبری به منزل ما، هم چون سایر خانواده‌های شهید، تشریف آوردند و ما را خوشحال کردند.

شهید مهدی‌زاده اولین شهید انقلاب در سال ۵۷ توی مشهد بود. موقع شهادتش (۹ شهریور) من همان جا بودم. آن روز شهید هاشمی‌نژاد روی ایوان مدرسه نواب ایستادند و گفتند چون از سوی رژیم، ممنوع المنبر هستم، لذا ایستاده صحبت می‌کنم! سخنرانی تندی کردند و ما از مدرسه نواب به سوی حرم و فلکه طبرسی به راه افتادیم و شعار می‌دادیم: برابری، برادری، حکومت عدل علی؛ درود بر خمینی، مرگ بر شاه و... نزدیک فلکه طبرسی، رژیم شروع به تیراندازی کرد و شهید مهدی‌زاده جلوی من تیر خورد. چند نفر جلو رفتیم و گفتیم: خدا ذلیلت کند که این طور به جوان مردم تیراندازی کردی؛ حیفت نیامد؟ گفت: چیه؟ جان شماها هم می‌خارد؟ بزنم؟ گفتیم: اگر می‌توانی بزن! البته گفتیم و فرار کردیم. آن‌جا یک پاساژ بود که درب کشویی داشت. با چند نفر از خانم‌ها داخل پاساژ رفتیم و درش را پایین کشیدیم. به در پاساژ تیراندازی کردند و ما از در پشتی فرار کردیم.

نامه آیت‌الله خامنه‌ای در سال ۱۳۵۶ از ایرانشهر:

خواهر گرامی! مفتخرم که درود و تبریک شایسته خود را به شما خانم مسلمان که با اقدام خردمندانه‌تان کوشش ارجمندی در جهت عمل به آموزش‌های اسلام و هر چه شبیه‌تر شدن به رهبران راستین دین انجام داده‌اید، تقدیم دارم.

در روزگاری که ابتذال‌های زندگی و شادی‌های کوچک و غم‌های حقیر، بیشترین فضای درک و احساس و اندیشه و عمل زنان و مردان جامعه مستضعف ما را تصرف کرده و بر اثر بدآموزی‌ها و تحمیق‌های کسانی که در مسند مدیران و مدبران و راهنمایان جامعه قرار گرفته‌اند، اصول و مسائل اساسی زندگی، در بوته فراموشی افتاده و حرص و ولع به ظاهر آرائی و تجمل و اشرافی‌گری، جای هر انگیزه و خواست صادق را پر کرده است، اقدام به دور کردن زیورهای پوچ و بی ارزش مادی، به راستی اقدامی خردمندانه و نیز شجاعانه است. زیور راستین زن، همان چیزی است که چهره نمونه و درخشان زن صدر اسلام را می‌آراست و شخصیت‌های عظیمی چون دختر پیامبر و خواهر حسین (ع) را بسان گوهر درخشنده‌ای بر تارک انسانیت می‌نشانید، بار دیگر به شما سلام می‌فرستم، به این امید که این گام را با گام‌های بلند بعدی در همان جهت و همان راه به کمال برسانید و خواهران مسلمان دیگر را نیز با خود در این راه هر چه بیشتر و پیشتر ببرد. سیدعلی خامنه‌ای، ۱۰ اسفند ۵۶

توشیح آیت‌الله خامنه‌ای در سال ۱۳۸۳:

بسمه تعالی خدا را شکر که از من‌های بعدی شما نیز که شرف جهاد و شهادت را به خانه شما آورد در ادامه همان صلاح و خردمندی بود.

سیدعلی خامنه‌ای ۸۳/۱۰/۲۸

یادداشت حاج حیدر رحیم‌پور از غدی در حاشیه دست‌نوشته‌های مقام معظم رهبری:

بسمه تعالی

ماجرای نامه از این قرار است:

سال ۵۶ که آقا به ایرانشهر تبعید شدند، خانم ما، مادر حسن آقا تصور می‌کرد در آن‌جا دستشان تنگ است. لذا همه جواهرات خود را به وسیله من که با خدادادی و دوستانمان سر رشته‌دار، غنیان، حسینی به زیارتشان می‌رفتیم ارسال داشتند و رهبری این نامه را برای خانم نوشتند و نتیجه این شد که چون نامه را [به خانم] دادم کلیه وسایل تجملی و لباس‌های خود را هم به دخترانی می‌دادند که خود عروس می‌کردند و بعد هم دوره راه افتادند و پول جمع کردند و درمانگاه رفیده را ساختند.

گویا نامه را مسئولان تاریخ انقلاب خدمت آقا می‌برند تا از چگونگی آن مطلع شوند و رهبری نامه را تصدیق و توشیح را می‌نویسند. گزارش گر، حیدر رحیم‌پور از غدی ۸۳/۱۲/۵

روز نهم دی ۵۷، بچه‌ها را توی ماشین گذاشتم و به سوی میدان تقی‌آباد (شریعتی) و محل درگیری در کنار بیمارستان امام‌رضا (ع) آمدم. فروشگاه ارتش مورد حمله مردم قرار گرفته بود، مردم جنس‌ها را برای خود بر نمی‌داشتند؛ به بیمارستان امام‌رضا (ع) می‌پرند. با خودم گفتم اگر کسی زیر دست و پا مانده بود سوار ماشین می‌کنم، شلوغ شد و ارتش حمله کرد. در آن دو روز، ده‌ها شهید و صدها زخمی داشتیم و شهر از دود آتش و صدای تیراندازی و رفت و آمد تانک‌ها مملو بود. روز ده دی که از صبح، صدای تیر و تانک می‌آمد، حمید، فرزند سومم که در سال ۶۵ شهید شد، آمد و گفت: مامان بروم راهیمایی؟ گفتیم: برو، چرا نروی؟ وقتی رفت، نگران شدم. ده سال بیشتر نداشت. هر چه به هر جا تلفن زدم، پیدایش نکردم. راه افتادم و تا میدان شهدا کوچه به کوچه در صحنه‌های درگیری رفتم. اوضاع خیلی وخیم بود. تیرها از روی سرم رد می‌شد. هنگام غروب کسی او را به منزل آورد و گفت: «در یک کوچه بن‌بست با عده‌ای گرفتار شدیم و این بچه هم با ما بود. یکی دو نفر شهید و مجروح شدند و ما از دیوار منزلی بالا رفته و حمید آقا را هم بالا کشیدیم و گرنه همه گرفتار می‌شدیم». آن شب حسن را هم یکی از دوستان به نام رضازاده به خانه آورد و گفت در اثر استنشاق گاز اشک‌آور در جوی آب، زیر دست و پای

شعار می‌دادیم: برابری، برادری، حکومت عدل علی؛ درود بر خمینی، مرگ بر شاه و... نزدیک فلکه طبرسی، رژیم شروع به تیراندازی کرد و شهید مهدی‌زاده جلوی من تیر خورد.